

کجای دیگری دوست داشتم. دری بزرگ به بالکنی داشت گشوده بر خیابان امیریه که با درختهای چنار قدیمی اش تا دوردست ادامه می یافت. دوزنمای بالکن نیمی شمال تهران و قلّه توجال بود و نیم دیگرش مغربی که همیشه در دود و گرد و خاک گم بود. اولین شبی که به آن خانه نقل مکان کردیم از امین خواستم روی بالکن شام بخوریم. با اینکه هوا خنک بود، ساعتها آنجا نشستیم و به دوزنمای تهران، که با آنهمه چراغ به آسمان پرستاره وارونه ای شبیه بود، نگاه کردیم.

برخاستم و درهای بالکن را گشودم. خنکای شب تابستان های تهران، سبک و ملایم بر صورتم نشست. برگشتم و مقابل احمد، که داشت سیگارش را روشن می کرد، نشستم و از او سیگار خواستم؛ خواستی که یک لحظه از ذهنم گذشته بود و، بی آنکه درباره اش فکر کنم، بر زبانم جاری شد. احمد، با حیرت، پاکت سیگارش را جلویم گرفت. در آن سه سال و نیمی که او را می شناختم ندیده بود که سیگار بکشم. دود سیگار را به عمق ریه ها فرستادم و توضیح دادم:

- قبل از اینکه بهرام را حامله شوم سیگار می کشیدم. بعد گذاشتم کنار.

احمد چیزی نگفت اما می دیدم که از پشت پرده های ململی دود به من خیره مانده است. در نگاهش هیچ چیز نبود. می دانستم باز در عوالم خودش غوطه وراست. سه ماه بعد تابلویی را که از خیالات آن لحظه اش کشیده بود، نشانم داد: یک ماهی سفید مایل به آبی، فرو افتاده بر ساحلی شنی؛ با چشمی درشت و خیره که بر مردمکش تصویر آسمان و دریا درهم و نامنظم شده بود؛ زیر چشم ماهی دو سوراخ کج و معوج و زیر سوراخ ها لبی که گوشه پیش تا کنار گوش پاره شده و قطره ای خون از آن فرو می چکید.

وقتی گیلان دوم را مقابل احمد گذاشتم به خود آمد و با حجب همیشگی اش گفت:

- من ... مزاحم نیستم؟

- نه. خوشحالم که اینجایی. خوشحالم که امین و من دوستان خوبی مثل

بچه ها را خواباندم و شیشه و دکایی را که روز قبل از گمشدن امین از قاجاق فروشهای الکل - که پس از انقلاب و ممنوعیت فروش مشروبات الکلی بازاری پر رونق داشتند - خریده بودم روی میز گذاشتم و از احمد، که توی سالن راه می رفت و هر چند لحظه یکبار از جلوی در گشوده بزرگی که سالن نهارخوری را به آشپزخانه وصل می کرد می گذشت، خواستم که برای نوشیدن مشروب به آنجا بیاید. احمد با همان آهنگ راه رفتن به آشپزخانه آمد و مقابل من نشست و در حالیکه به ساعتش نگاه می کرد گفت:

- دیر نکرده اند؟

من هم فکر می کردم سعید و نرگس دیر کرده اند و مضطرب بودم. شاید به خاطر همین اضطراب بود که به نظرم می آمد هوای خانه سنگین است، هر چند که یکساعتی می شد که تهویه ها بکار افتاده بودند. با این همه حس می کردم در خانه خودم آرامش بیشتری دارم. و اگر چه با دیدن امین در هر گوشه و کنار خانه اندوهم بیشتری شد اما راحت تر بودم. می دانستم با اصراری که برای آمدن به خانه خودم کرده ام حاجی و عصمت خانم را رنجانده ام اما یقین داشتم که پس از شش روز ماندن با آنها دیگر قادر نیستم دور از خانه ام بمانم. همه چیز آن خانه را دوست داشتم. از همان بعد از ظهر پائیزی درخشانی که برای اولین بار پا به آن خانه نهاده بودم احساس مطبوع و آشنایی نسبت به آن داشتم. آنجا کاملاً با اغلب خانه های ایرانی متفاوت بود: آپارتمانی بزرگ، در یک مجموعه ساختمانی مدرن و نوساز، در قلب امیریه، یکی از محلات قدیمی تهران؛ با اتاق هایی بزرگ و پنجره هایی وسیع و روشن. آشپزخانه را بیش از هر

تو داریم. این روزها اگر تنها بودم دیوانه می شدم.
و فکر کردم واقعاً اگر تنها بودم دیوانه می شدم؟ یا اگر امین بمیرد،
اگر امین مرده باشد، دیوانه خواهم شد؟ و این بار من بودم که احمد را گم
می کردم و به جایی دور می رفتم، آنجا که بدن خون آلود پدرم را بر
سنگفرشهای جلوی باغچه کوچک یافته ام، بی آنکه کنترلی بر خود داشته
باشم، مدت‌ها فریاد زدم؛ فریادی که از عمق وحشت می آمد اما، وقتی
سرهای پشت پنجره‌ها و بالای پرچین‌ها را دیدم که دزدانه مرا می نگرند،
سکوت کردم. می دانستم به این سرها، که همیشه از ما چون طاعون زده‌ها
می گریزند، نباید امید کمی بست. او را کشان کشان به آشپزخانه، که
دری به حیاط داشت، بردم، خون‌های صورتش را، که از دو حفره کوچک
بالای ابروی چپ و شقیقه‌اش بیرون زده بود، شستم، زیر سرش بالش
گذاشتم و رویش پتویی کشیدم و، در حالیکه بی صدا می گریستم،
گفتم «مرا ببخش پدر، ولی دیگر نمی توانم اینجا بمانم. دیگر در این
جهنم نخواهم ماند.» و در تمام آن احوال مرتب با خودم گفته بودم: «اگر
دیوانه نشوم، می توانم از پراک بگریزم. اگر دیوانه نشوم و حواسم را جمع و
جور کنم شاید بتوانم از چکسلواکی هم بگریزم...» و دیوانه نشده بودم اما
همیشه فکر کرده بودم کاش در آن لحظات کسی را داشتم. فکر کرده بودم
«اگر کسی را داشتم، اگر دوست و قوم و خویشی با من بود، حتماً تحمل
همه چیز آسانتر می شد».

بی اختیار گفتم:

- وقتی پدرم را کشتند، من خیلی تنها بودم. مدت‌ها بود که هیچکس از
ترس مأموران مخفی حکومت جرأت نداشت به ما نزدیک شود.
احمد از جرف من یکه خورد و تلاش کرد تا واکنشی نشان دهد.
بالاخره گفت:

- ببینم... پدر تو ضد کمونیست‌ها بود؟

در طول سه و سال و نیمی که احمد دوست و همسایه ما بود بارها به
مناسبت‌های مختلف از من خواسته بود تا درباره چکسلواکی و

ماجرایهایش برای او حرف بزنم. شبی، حدود یک هفته پس از اینکه
آپارتمان دیوار به دیوارمان را به او اجاره دادیم، امین او را بخانه مان دعوت
کرد. همان شب بود که هم من و هم امین به گرایش او نسبت به
سوسیالیست‌ها آگاه شدیم؛ گرایشی که تا اوجگیری مبارزات مردم علیه
شاه پنهان نگاهداشته شد. با این حال من از وقتی با امین ازدواج کرده
بودم، و بخصوص پس از رفتن به ایران، همیشه از بازگویی مسایل مربوط
به سرزمینم، خودم و خانواده‌ام - که نهایتاً به بازگویی نظریات سیاسی
خودم و خانواده‌ام می انجامید- فرار می کردم. امین بر این گفته بود که «جز
تعدادی اروپا رفته که در دوران جوانی جذب مارکسیست‌ها می شوند،
اکثر ایرانی‌ها از چپ‌ها نفرت دارند و نسبت به کسانی که گرایش‌ها
چپی داشته باشند، حساسند». این حساسیت در خود امین هم بود. او
همیشه، بی آنکه آرامش خود را از دست دهد، از مبارزات مردم ایران برای
ملی کردن منابع نفت خود در زمان دکتر مصدق حرف می زد و با اشاره به
خیانت توده‌ای‌ها - نامی که در ایران برای حزب کمونیست وابسته به
شوروی بکار می رفت - سعی می کرد هر نوع نظریه سوسیالیستی را رد
کند. همیشه هم تأکید می کرد که «من کاری به این ندارم که این نظریه
در کشورهای دیگر چه کرده و چه خواهد کرد ولی آن را برای ایران قطعاً
مرگبار و نابودکننده می دانم». من آموخته بودم که هیچوقت در بحث‌های
سیاسی شرکت نکنم. تن داده بودم که مرا به عنوان گریخته‌ای از
چکسلواکی - که مساوی بود با گریخته از سوسیالیسم - بشناسند. هر بار
کسی از ملیت من می پرسید، قبل از اینکه من جوابی بگویم، امین
می گفت «لربا اهل چکسلواکی است. از آنجا گریخته!» بعد از رفتن
شاه از ایران و فعالیت علنی چپ‌ها نیز وضع من تغییری نکرد. من به وضوح
می دیدم که اکثر طبقات تحصیل کرده، دانشجویان، و حتی بسیاری از
کارمندان و کارگران و مردم عادی احترام زیادی به چپ‌های مستقل نشان
می دهند. حتی آنهایی که با حکومت چپ‌ها در ایران مخالف بودند با
کلماتی تحسین آمیز از فداکاری‌های آنها در راه آزادی یاد می کردند.
ولی، متقابلاً، خشم امین و دوستان همفکرا او، مثل دکتر جهانگیری و

دکتر دولتیان، نسبت به چپ‌ها علنی تر شده بود. من دوست نداشتم مقابل او بایستم. بارها وقتی امین و دوستانش از یکسو، و نرگس و سعید و عبدالله و احمد از سوی دیگر، بر سر این قبیل مسائل بحث می‌کردند من ترجیح می‌دادم سکوت کنم. گاهی هم مجلس را به بهانه‌ای ترک می‌کردم. در آن جمع تنها سعید بود که می‌دانست من با حرف‌های امین موافق نیستم. اما به نظر می‌رسید او هم پذیرفته است که من نمی‌خواهم درگیر مسائل سیاسی یا بحث‌های سیاسی شوم. در واقع، جز در ماه‌های اول ورودم به انگلیس، که ساعت‌ها برای سعید از فعالیت‌ها و نظریات سیاسی خودم می‌گفتم، دیگر هیچوقت با او صحبتی در اینمورد نکرده بودم.

- نه، پدرم ضد کمونیست‌ها نبود. اما با حکومت دست‌نشانده شوروی هم میانه‌ناشت. او از سال‌ها قبل از به قدرت رسیدن دو بچک فعالیت داشت. احمد با چشمان خاکستری رنگش، که حیرت‌تیره‌ترشان کرده بود، به من خیره شد و گفت:

- تو هم طرفدار نظریات دو بچک بودی؟

لیوان دیگری برای خودم ریختم. پس از سال‌ها احساس می‌کردم مست شده‌ام. با این حال رفته رفته از آنچه گفته بودم پشیمان می‌شدم. سیگار دیگری برداشتم و احمد برایم فندک زد و نشان داد که منتظر جواب است. قبل از اینکه سیگارم آتش بگیرد، سرم را به تأیید تکان دادم و گفتم:

- ولی از آن روزگار سال‌ها گذشته است. من وقتی از مملکتم گریختم فقط نوزده سال داشتم. بعد از آن خیلی چیزها اتفاق افتاده که من خبر ندارم. دلم هم نمی‌خواهد خبر داشته باشم.

دروغ می‌گفتم. هنوز هم هر خبری از سرزمینم می‌توانست مرا به هیجان و کنجکاوای وادارد. با این حال نمی‌دانستم چگونه مکالمه‌ای را که خود آغاز کرده بودم تمام کنم. خوشبختانه قبل از اینکه احمد حرفی بزند صدای زنگ در بلند شد. او از شنیدن این صدا خوشحال نشد؛ با اینکه پیش از این گفتگو - در تمام دقایقی که آنجا بود، لحظاتی که با بردیا و بهرام بازی می‌کرد، لحظاتی که در اتاق راه می‌رفت، و لحظاتی که

مشروبش را می‌نوشیدید - مدام به ساعتش نگاه کرده بود و من خوب می‌دانستم که او در التهاب آمدن نرگس گوش به زنگ دارد. با این همه در آن لحظه صدای زنگ او را از جا نپراند، به کندی برخاست و، همانطور که به طرف در بازکن می‌رفت، گفت:

- من همیشه نسبت به دو بچک و نظریات او در مورد سوسیالیسم کنجکاو بوده‌ام. دلم می‌خواهد یک وقت دیگر خیلی چیزها از تو بپرسم.

نرگس و سعید در حال گفتگو وارد شدند. بدیدن نرگس دریافتم که باید اتفاقی افتاده باشد. این را از دو خط موربی که از کنار پره‌های بینی تا گوشه‌های لبش کشیده شده بود دریافتم؛ دو خط موربی که همیشه به من می‌گفتند نرگس در چه حالی است. وقتی خوشحال بود این دو خط محو می‌شدند و پره‌های بینی خوش فرم او مشخص‌تر به نظر می‌رسیدند، و وقتی غمگین بود خط‌ها خودشان را نشان می‌دادند. اما تا آنروز هیچوقت ندیده بودم که آن خط‌ها آن همه عمیق شده باشند.

او به من فرصت بیشتر فکر کردن نداد، هنوز ننشسته توضیح داد که توانسته‌اند نام تعدادی پزشک را که با امین تماس داشته و برای او مریض می‌فرستاده‌اند در بساورند و قرار شده که سعید برود و با تک تک آنها تماس بگیرد. مدتی همه ساکت بودیم. نرگس گویی چیزی یادش بیاید و بخواهد سکوت را به نوعی بشکند از جا برخاست و از کیفش سه نامه بیرون آورد و گذاشت روی میز:

- این نامه‌ها پشت در مطب افتاده بود.

نگاهی به نامه‌ها انداختم. دو نامه از انگلیس و یک نامه از فرانسه و هر سه برای امین بود. نامه‌ها را کناری گذاشتم و گفتم:

- ماجرای تلفن امروز چه بود؟

نرگس سرش را تکان داد و از من چای خواست؛ و وقتی من پشت به آنها در حال درست کردن چای بودم با آهنگ صدایی که شبیه صدای عادی اش نبود گفت:

- نمی‌توانستم جلوی مادر بگویم. مردی که امروز تلفن کرد می‌گفت با

چشمان خودش دیده که ساعت دوازده و نیم روز جمعه پاسدارها امین را دستگیر کرده‌اند. همه نشانی‌ها را هم درست می‌داد.

دستم لرزید. نمی‌دانستم اگر رو به آنها کنم صورتم باید چه حالتی داشته باشد. مشروب اختیار چندانی برایم باقی نگذاشته بود. شنیدم که احمد گفت:

- مثلاً چه نشانی‌هایی؟

- اینکه امین چه پوشیده بود، کججا سودابه را پیاده کرده، یا سودابه چه پوشیده بود، و از این چیزها.

بسوی آنها برگشتم و همانطور که فنجان‌ها را روی میز می‌گذاشتم گفتم:

- مگر نمی‌شود همه این‌ها را دیده باشد اما به دروغ گفته باشد که پاسدارها او را گرفته‌اند؟

احمد کودکانه سر تکان داد:

- درسته. کاملاً درسته.

دوباره سکوت برقرار شد. سکوت سعید و نرگس مرا به شدت نگران کرد. فکر کردم شاید دلایل دیگری برای اثبات دستگیری امین پیدا کرده‌اند. به دقت به آنها نگاه کردم. سر سعید روزه پائین بود و انگشتش روی میز خط می‌کشید. نرگس نگاهش را از من گرفت و شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دانم. راستش فکرم دیگر کار نمی‌کند.

این اولین باری بود که چنین جمله‌ای را از نرگس می‌شنیدم. هیچوقت ندیده بودم که او این گونه با ناامیدی سخن بگوید. تقریباً پنج ماه پس از آن بود که من بر آنچه که آن روز بر نرگس، یا در واقع بر من، گذشته بود واقف شدم. من هیچوقت آنها را بابت پنج ماه بی‌خبری ام نبخشیده‌ام. اما هیچوقت هم ندانسته‌ام که اگر آنها همان شب همه ماجرا را برایم گفته بودند چه می‌کردم.

سکوت که هر بار سنگین‌تر فرو می‌افتاد، عاقبت مجلس را شکست. احمد و سعید از جا برخاستند چرا که نرگس گفته بود سرش درد می‌کند و

خوابش می‌آید و می‌خواهد پیش من بماند و زود بخوابد.

احمد و سعید را تا دم در بدرقه کردم. احمد در آپارتمان‌ش را گشود، «شب به خیر» گفت و در را بست. سعید اما آنجا ایستاده بود. مثل اینک که دلش نمی‌آمد برود. نگران مرا نگاه می‌کرد. بعد دستم را گرفت و گفت:

- لوبیا، خودت را اذیت نکن. همه چیز درست می‌شود...

سرم را تکان دادم و او دست مرا رها کرد و با اکراه بسوی پله‌ها رفت. چندین ماه بود که او را، وقت رفتن به خانه، این چنین می‌دیدم. یکبار به من و امین گفته بود که «چهره سرد مگی از خانه رفتن بیزارم می‌کنند». تفسیر چهره مارگریت را ما هم دیده بودیم. او یک سال می‌شد که به ایران آمده بود و، در پی یک ماهی توقف در تهران، روزه روز غمگین‌تر و پرمرده‌تر شده بود. دیگر آن زن پرانرژی و پرگفت و گوئی نبود که در انگلیس می‌شناختم. تمام روز در خانه می‌ماند و وقتش را با تنها دخترشان، لی‌لی، می‌گذراند. بندرت از خانه خارج می‌شد، بسختی دعوتی را برای رفتن به خانه کسی می‌پذیرفت و هر بار هم که سعید کسی را بخانه دعوت می‌کرد او، پس از شام و گاهی هم قبل از شام، معذرت می‌خواست و به اتاق خوابش می‌رفت. یکبار در مقابل من و امین به سعید گفته بود نباید از او توقعی بیش از این داشته باشد؛ او همینقدر که به ایران آمده از خود گذشته‌گی بزرگی کرده است. و سعید هم شرطی را که قبل از ازدواج با او کرده بود به یادش آورده بود: «اگر می‌خواهی بامن ازدواج کنی باید بپذیری که من بالاخره یک روزه ایران بازخواهم گشت. یک‌ماه، یکسال، شاید هم دهسال بعد. اما زندگی آینده من حتماً در ایران خواهد بود» چهار سال پس از این فرار و مدارها بود که با اولین آزادی‌هایی که ممنوع‌الورودها برای ورود به ایران به دست آوردند، سعید هم راهی تهران شد. نارضایتی‌های مردم از دیکتاتوری شاه، که رفته رفته به انفجاری بزرگ تبدیل می‌شد، آمریکا را ترسانده بود؛ کارتر به ایران آمده و شاه را برای دادن برخی آزادی‌ها تحت فشار گذاشته بود؛ و این هم یکی از

آن آزادی‌ها بود. دو مایه پس از ورود سعید به ایران، مارگریت و دختر دو ساله آنها نیز به او پیوستند. اما مارگریت همان روز ورود به خنده اعتراف کرده بود که وقتی ازدواج می‌کردند باورش نمی‌آمده که سعید، بعد از آن همه فعالیت ضدشاه، بتواند روزی به ایران برگردد. خانه‌ای که سعید برای سکونتشان تدارک دیده بود، خانه زیبایی بود در حوالی میدان ونک، منطقه‌ای در شمال شهر تهران که پول نفت در چند سال قبل از انقلاب آن را به صورت محله‌ای اعیانی درآورد. سعید، که در لندن آرشیوتکت موفق بود، بلافاصله پس از ورود به ایران در یک شرکت ساختمانی بزرگ کار خوبی گرفته و درآمدش به مراتب بیشتر از مجموع درآمد خودش و مارگریت در لندن شده بود.

آنها در انجمن بین‌المللی تروتسکیست‌ها با هم آشنا شده بودند. هر دو در بسیاری از برنامه‌های این انجمن شرکت داشته و در ارتباط با کار انجمن به کشورهای مختلف سفر کرده بودند. سعید می‌پنداشت که مارگریت دوست دارد شخصاً در جریان‌ات انقلابی یک کشور جهان سومی قرار بگیرد؛ کشوری که خانه و وطن همسرا و نیز هست. مارگریت در ماه اول ورودش به ایران در همین حال و هوا بود. در کنار سعید به هر کجایی سر می‌کشید و دلش می‌خواست از همه خبرها مطلع شود. نرگس برای او کتابهای مختلف آموزش زبان فارسی تهیه دیده بود و می‌خواست به او در یاد گرفتن زبان فارسی کمک کند. من خود، اگرچه فارسی را در انگلیس آموخته بودم اما، در دو سال اول ورودم به ایران، تنها به کمک نرگس بود که توانستم در زبان فارسی دیپلم بگیرم. مارگریت هم در ابتدا از پیشنهاد نرگس استقبال کرد. او حتی در یک مدرسه دوزبانه به عنوان معلم انگلیسی استخدام شد و قرار بود که از اول سال تحصیلی کارش را شروع کند. اما ناگهان همه برنامه‌هایش را رها کرد و در خانه نشست. حالت او شبیه کسی بود که دست به اعتصاب زده باشد. من فکرمی کردم شاید با این کار می‌خواهد سعید را وادارد که دوباره به انگلیس برگردند. اما او هیچوقت به طور مستقیم چنین چیزی را از سعید نخواست. مارگریت حتی اعتراض هم نمی‌کرد. او همه کارهایی را که نمی‌خواست انجام

دهد با نرمش اما قاطعانه رد می‌کرد: «معذرت می‌خواهم عزیزم، من حوصله رفتن به خانه دوستت را ندارم. تو خودت برو.» «مرا ببخش عزیزم، من خسته‌ام و نمی‌توانم از میهمانانیت پذیرایی کنم.» «من ترجیح می‌دهم در باغچه کار کنم، تومی توانی لی لی را بدیدن مادرت ببری.»

سعید احساس می‌کرد سایه‌ای بر زندگی آنها افتاده است، و همین سایه او را از رفتن به خانه بیزار می‌کرد. تصورش این بود که مارگریت زندگی در ایران را دوست ندارد و فقط به خاطر عشق او آن زندگی را تحمل می‌کند. اما هر بار که همین مطلب را به او می‌گفت مارگریت اعتراض می‌کرد که «نه، اینطور نیست. من به زندگی در ایران عادت کرده‌ام. البته به خاطر تو خودم را عادت داده‌ام. مگر عیبی دارد؟» و سعید نمی‌دانست چه باید بکند.

سعید از خم پله‌ها گذشت و ناپدید شد. در را بستم و، خالی شده از هر حس و فکر، به در بسته تکیه دادم. آن شب من، به فئددالکل به سرعت به خواب رفتم. نرگس اما، در رختخوابش ساعتها از این دنده به آن دنده شد. بعدها دانستم که او، سرخورده و درهم ریخته، به ماجرای فکرمی کرد که عصر آن روز زندگی‌اش را بر جهان تازه‌ای گشوده بود؛ دنیایی که با همه تلخی‌هایش او را آماده می‌کرد تا با آنچه که وقوعش نزدیک بود، راحت تر رو برو شود.

صبح زود، ساعت هفت و نیم جمعه دهم اوت (۱۹ مرداد) زنگ تلفن ثریا، که با عبدالله در نزدیکی خانه حاجی زندگی می کردند، بیدارمان کرد - با این خبر که امین را زخمی و بی حال به خانه حاجی آورده اند و بهتر است ما هرچه زودتر خودمان را به آنجا برسانیم.

در صدای ثریا هیچ شادمانی نبود. اما من از شادمانی فریاد زدم. امین زنده بود، کابوس پایان گرفته بود و همه چیز به وضع گذشته خود برمی گشت. به آپارتمان احمد دویدم، با زنگی ممتد و طولانی او را بیدار کرده و از او خواستم که به خانه ما بیاید و تا وقتی فاطمه خانم از راه برسد مراقب بچه ها باشد. بعد همراه نرگس به خانه پدر شوهرم رفتیم. در همه طول راه نرگس ساکت بود و حرف نمی زد.

قبل از اینکه از اتومبیل پیاده شویم، صدای کسی را که سوره های قرآن را به آواز می خواند و لحن دلشکنش از درهای نیمه گشوده خانه حاجی بیرون می ریخت و ساعت هشت جمعه را سنگین و غم آلود می کرد شنیدم. خانه در آن وقت صبح شلوغ بود و به خانه های عزاداری می ماند که بارها در ایران دیده بودم. چند مرد و زن چادری در راهرو ایستاده بودند و به آرامی گفتگو می کردند. در بین راهرو و اتاق نشیمن، که تعدادی مرد بر مبل ها و صندلی های آن نشسته بودند، باز بود و صدای قرآن خوان از همان اتاق می آمد. میان مردها چشمم به پدر شوهرم افتاد که با سری بر گردن افتاده نشسته و دستمالی سفید در میان دستهایش می درخشید. بی آنکه بدانم چگونه آن سر همیشه افراشته چنین فرو افتاده است، این فکر از سرم گذشت که «پس امین کجاست؟»

ساعت سه و نیم صبح همان روز حاجی، بعد از ساعت ها بیخوابی و تقلا، سر از بالش برداشته و بر جای نشسته بود. این ساعتی بود که همه اهل خانه باید برای خوردن غذای پیش از آغاز روزه، که «سحری» خوانده می شود، برمی خاستند. غیر از ماه رمضان هم حاجی همیشه ساعت چهار و نیم صبح از خواب بیدار می شد؛ درست قبل از آنکه صدای مؤذن از مسجد «محمد»، که دو کوچه با خانه آنها فاصله داشت، بلند شود و مردم را به نماز صبح دعوت کند. گویی به هنگام نماز صبح زنگ ساعتی نامرئی او را از عمق خواب بیدار کند. عصمت خانم همیشه می گفت «نشده که یک روز نمازش دیر شود. زمستان و تابستان، درست وقت نماز صبح، انگار کسی صدایش بزند، بلند می شود و می نشیند بر جایش». حاجی می نشست و منتظر صدای اذان می شد و بعد به آرامی و محبت عصمت خانم را بیدار می کرد «عصمت خانم... عصمت. پاشو، پاشو جانم، پاشو. وقت نماز است.» و عصمت خانم، حتی اگر به تصادف قبل از او بیدار شده بود، آنقدر منتظر میماند تا حاجی بیدار شود و صدایش کند. می گفت «خوش دارم که حاجی بیدارم کند...» اما آن روز حاجی دلش نیامده بود که عصمت خانم را صدا کند. می دانست که او هم تا صبح با فکر و خیال های گوناگون کلنجار رفته و بیخواب بوده است. در آن یک هفته شبی نبود که آنها بیش از یکی دو ساعتی خوابیده باشند. گم شدن امین آرامش زندگیشان را بهم ریخته بود.

چهل و چهار سال زندگی آرام و بی دغدغه ای داشتند. حتی مرگ سه بچه نوزادشان را با تولد امین و به عشق او زود فراموش کرده بودند. پانزده سال دوری از امین هم این آرامش را بهم نریخته بود. دلتنگ بودند، اما

خیالشان راحت بود. هر وقت عصمت خانم از سر دلنگی اشکی ریخته بود، حاجی او را دلداری داده بود که: «گریه چرا می کنی زن، پسرمان خوب و سالم است و دارد درس می خواند. بالاخره برمی گردد.» و هر بار که عصمت خانمم پیتابی بیشتری داشت، حاجی به او وعده سفر خارج می داد. عصمت خانم آرام می شد اما می دانست که به این سفر نخواهند رفت. جز اوایل ازدواج و سالهای کودکی امین، که دوسه بار با حاجی به اروپا رفته بودند، هیچوقت دیگر علاقه ای به رفتن به اروپا نشان نداده بود. حاجی هم اصراری به رفتن نداشت. بیشتر به سفرهای مذهبی می رفتند و دیدن و زیارت اماکن مقدسه؛ به حکم و وظیفه مذهبی و یا، به قول سعید، به قصد کسب اعتبار بیشتر بین تجار دیگر. در واقع، در بازار تهران - که مرکز تجمع اکثر تجارت خانه های سنتی ایران است - کمتر تاجری بدون رفتن به مکه و یا زیارتگاه هایی که در عراق و سوریه پراکنده اند، می تواند کسب اعتبار کند.

حاجی آن روز هم، مثل هر روز دیگر، به سوی راهرو رفته و چراغ آن را روشن کرد. مثل همیشه آرام آرام از راهرو گذشت و وارد حال شد و چراغ آنجا را هم روشن کرد. همیشه راهرو، زیر نور چلچراغ، درخششی دو چندان داشت و انعکاس نور بر انبوه ظروف نقره انباشته در اشکاف های شیشه ای چشم را می زد. جز یک ظرف میوه خوری، دو شمعدان و یک سینی که جزو جهیزیه عصمت خانم به شمار می رفت، بقیه ظروف و اشیاء زینتی در طول سالهای زندگی مشترکشان خریداری شده بود؛ و هنوز ولع عصمت خانم برای خرید ظروف نقره سیری ناپذیر می نمود. حاجی، مثل همیشه، از کنار نقره های همیشه زندانی گذشت و در دستشویی را باز کرد. اما هنوز وارد نشده بود که صدای زنگ در خانه برخاست؛ یک تک زنگ کوتاه. فکر کرد شاید صدای گردش در بر لولا است. با این حال به راهرو بازگشت و به پاگرد کوچکی که راهرو را به در ورودی وصل می کرد رفت. از پشت شیشه های کوچک و رنگی در سایه کسی پشت در دیده می شد؛ «چه کسی ممکن است این وقت صبح با ما کار داشته

باشد؟». قلبش فرو ریخت. بعدها، هر وقت درباره این صبح حرف می زد، می گفت: «بی آنکه حدس بزنم کیست و چه کاری دارد، دلم داشت از جا کنده می شد. مثل اینکه می دانستم چه مصیبتی در انتظارم است.»

حاجی عجلانه قفل در را گشود؛ قفل اول، قفل دوم، و بعد قفل سوم که به زنجیری وصل بود. وسواس قفل و بست گذاشتن به درها و پنجره ها را از ابتدای جوانی با خود داشت. پشت در متولی مسجد «محمد» ایستاده بود و با چشمانی گشاده و هراسیده به او می نگریست. حاجی مدتی به او خیره شد. پیرمرد چشمهایش را پائین انداخته و سلام کرده بود.

- سلام علیکم مشداکبر. کاری داشتی؟

پیرمرد به جای جواب دستهایش را مقابل صورت گرفته و سر خم کرده و شانه هایش به لرزشی که از گریه ای سخت و بی صدا حکایت داشت افتاد. بعدها قسم می خورد که جز در شب های عزاداری ماه محرم، ماهی که اسطوره شهادت فرزندان پیامبر اسلام در آن اتفاق افتاده و ایرانیان تمام آن ماه را عزاداری می کنند، کسی گریه او را تا آن روز ندیده بود.

- چی شده مشداکبر؟ چرا حرف نمی زنی باباجان؟

از میان دست های مشداکبر صدایی شنید، چیزی شبیه به «امین آقا» یا «آقام امین». حاجی به در تکیه داد. احساس کرد وزنه ای سنگین بر شانه چپش گذاشته اند. وزنه بر شانه و سینه اش آنچنان فشار می آورد که نفسش بالا نمی آمد. خواسته بود بپرسد «امین آقا چه؟» اما صدا از گلویش بالا نیامده بود. مشداکبر شاید انتظار سکوت حاجی را نداشت. دستهایش را از جلوی صورتش برداشته و از لای پلک هایش که برای فرو افتادن اشکی جمع شده بودند، به حاجی نگریست. از دیدن چهره سفید حاجی وحشت کرد. بی اختیار پلک هایش گشوده شد. همانطور که با پشت دست اشک را از صورتش می سترد زیر بازوی حاجی را گرفته و او را به داخل حال کشید و در همان حال نالید:

- خدایا، توکل بر تو.

حاجی را را بر کاناپه ای که زیر پنجره رو به کوچه قرار داشت نشاند
دنپال لیوان آب گشت و آن را نیافت. به آشپزخانه دوید و با لیوانی آب
بازگشت. حاجی همچنان با چهره ای گچی بر میل راست نشسته و به او
می نگرست. لیوان آب را به سوی لبهای حاجی برد؛
- میل کنید حاج آقا، میل کنید.

حاجی نه لیوان را گرفته و نه آبی نوشید. با صدایی که به خشکی از
گلوش بیرون می آمد فرمان داد؛
- بگو چه بر سر امین آمده؟

مشدا اکبر مستاصل جلوی پای او زانو زد و دوباره دست هایش را جلوی
صورتش گرفت. نمی توانست توی روی حاجی حرف بزند.
- خدا صبرتان بدهد آقا... خدا صبرتان بدهد.
- بگو چه بر سر امین آمده. حرف بزن پیرمرد، حرف بزن.
- خدا صبرتان بدهد آقا. خواست خدا بوده. امین آقا عمرش را به شما داد
آقا. خدا بندگان خوبش را زودتر می برد...

چهره گچی حاجی در یک لحظه بهم ریخت و از میان چروکهای آن
سرخ تندی بیرون زد. ناله ای همچون صدای مؤذنی که هر صبح از مسجد
«محمد» برمیخاست از گلوش بیرون آمد: الله اکبر... الله اکبر.

مشدا اکبر داشت زیر لب گفته او را تکرار می کرد که صدای عصمت
خانم را از ته راهرو شنید. حاجی را می خواند. حاجی نگاه درمانده ای به
مشدا اکبر انداخت. گویی تازه به یاد عصمت خانم افتاده باشد. بعد با
دست به پیشانی کوبید. مشدا اکبر بلند شده و به سوی دری که حال را به
باغ وصل می کرد رفت. فکر کرده بود باید به سراغ صدیقه خانم برود و از
او بخواهد تا نرگس خانم یا زنان دیگر را، اگر در خانه باشند، بیدار کند.
وقتی با صدیقه خانم، که بر سینه و صورتش می کوبید، برگشت
هیكل بزرگ عصمت خانم را دید که در وسط حال افتاده و حاجی، با
گردنی فرو افتاده، چمباتمه روی او خنم شده و بر صورت و چشم های بسته
زنش دست می کشید و زیر لب چیزهایی می گفت که به دعا شبیه بود، اما
مشدا اکبر معنایش را نمی فهمید.

نرگس: با صدایی لرزان، تقریباً فریاد کرد؛
- امین کجاست؟

هیچکس جوابش نگفت. فقط زندهای چادری بسرعت بسوی ما
دو میدند و نرگس و من را، که به میان راهرو رسیده بودیم، به سوی در اتاق
پذیرایی کشاندند. در نیمه باز بود. در اتاق پذیرایی چند زن سیاهپوش کنار
عصمت خانم و خواهرش، نصرت خانم، نشسته بودند و با شیون آنها گریه
می کردند. عصمت خانم بدیدن من و نرگس فریادی گوشخراش کشید و
از حال رفت. از صبح ساعت چهار، که از حاجی شنیده بود: «خدا
صبرمان بدهد، پسرمان از دست رفت»، این سومین باری بود که بیهوش
می شد. یکباره صدای شیون زنان سیاهپوش اوج گرفت. نرگس همانجا
جلوی در اتاق زانو زد. مدتی به چهره مادر که گویی بر زانوی خواهرش،
بخواب رفته نگرست و بعد چون شاخه ای ترد و سبک، که بشکند، بر
زمین غلطید.

از صبح آن روز که ثریا تلفن کرد، دلش به او گفته بود که این تلفن
خبری جز بیهوشی یا زخمی شدن امین با خود دارد. او مثل همه ایرانی ها
معنای این نوع خبر کردن ها را خوب می دانست. من اما حرفهای ثریا را
باور کرده بودم. در فرهنگ من دادن ذره ذره خبر مرگ کسی معنایی
نداشت و دلیلی نمی دیدم که ثریا مردن امین را از من پنهان کند. در آن
لحظه هم، با این که همه نشانه ها به من می گفت که امین مرده، باز
نمی توانستم باور کنم. ثریا حال مرا درک کرد؛ بازویم را گرفت و، در
حالی که سعی می کرد مرا بنشانند، به آرامی و به انگلیسی، کنار گوشم
گفت:

- متأسفم لوبیا... عبدالله گفته بود پای تلفن بهت نگویم. امین مرده... متأسفم.

سوزش شدیدی در سرم احساس کردم. گویی میله‌ای نازک و سوزنده را از این سوی شقیقه ام به آن سوی دیگر فرو کرده باشند. چشمانم از فشار درد و سوزش لحظه به لحظه گشوده‌تر می‌شد. آرزوی می‌کردم بتوانم دمی آنها را بسندم، اما قادر نبودم. مردمک‌هایم، بی آنکه در اختیار من باشند، بر نرگس، عصمت خانم و جمع زنان پرشیون به گردش درآمده بود. عصمت خانم بهوش آمده و روبه من می‌گریست و یک بند فریاد می‌زد:

- دیدی لوبیا جان؟ دیدی امین مان از دست رفت؟ دیدی گل نازنینمان پر پر شد؟

وزن‌ها، سر تک‌مان می‌دادند و برزانومی کوبیدند. جز دو سه نفر هیچکدامشان را نمی‌شناختم. اکثرشان زنانی پیر بودند و چشم‌های کنجکاوشان در میان صورت‌هایی چروک خورده و بی‌رنگ و از میان چادر سیاهی که همه سر و تنشان را در خود می‌گرفت، بسوی من خیره بود. بی آنکه پلک بزنند مراقب همه رفتار و حالات من بودند. دلشان نمی‌خواست چیزی از چشمشان بیافتد. برای بازگو کردن آنچه که می‌دیدند، به همه جزئیات احتیاج داشتند.

بعدها، یکی از زنها برای دخترش، که دوست ثریا بود، تعریف کرده بود: من که ندیده بودم. در همه عمرم ندیده بودم. این زن‌های فرنگی آدم‌های عجیبی هستند. نه گریه می‌کرد و نه حرفی می‌زد. صورتش مثل مرده سفید شده بود. همینطور به تک تک ما نگاه می‌کرد. اولش فکر کردیم هول کرده و اشک و زبانش بند آمده. رفتیم کنارش نشستیم و بهش گفتم «لوبیا خانم گریه کن، برایت خوب است، گریه کن.» می‌ترسیدم اگر اشک نریزد به قلب و سرش بزند؛ دق مرگش کند یا دیوانه شود. اما گریه نکرد. که نکرد. یک ساعت همانطور نشست و زل زل به ما نگاه کرد. دیگر همه امین بیچاره را فراموش کرده و نگران حال او بودند. نرگس رفت کنارش نشست، دست در گردنش انداخت و گریه کرد. عصمت خانم قربان و صدقه‌اش رفت. اما او فقط نشست و به همه ما نگاه

کرد. بعد هم ناگهانی بلند شد و رفت توی راهرو و، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، به مردها گفت «مرا ببرید جسد شوهرم را ببینم».

سعید و ثریا و عبدالله مرا بردند به اتاق نرگس که از اتاق‌های دیگر دور بود و دری به باغ داشت. خواستند قانعم کنند که از دیدن امین بگذرم. گفتند: «در اینجا رسم نیست زن‌ها جنازه شوهرشان را ببینند». دروغ می‌گفتند. نمی‌خواستند و از قبل با هم قرار گذاشته بودند که نگذارند من امین را با آن شکل و شمایل ببینم؛ شکل و شمایلی که سعید و عبدالله چند ساعت پیش دیده بودند، وقتی که به اصرار حاجی او را به مسجدی که جسد امین در آن قرار داشت، برده بودند.

عبدالله معتقد بود که لزومی ندارد حاجی پسرش را ببیند. با آنچه که مشهداکبر برای او تعریف کرده بود - در همان فاصله‌ای که سعید رفته بود تا خاله‌اش را که میان دو سه زن همسایه نشسته و تازه از ضربه شنیدن خبر مرگ امین بیرون آمده بود ببیند - می‌توانست حدس بزند که حاجی تاب دیدن جسد پسرش را با آن شکل و شمایل ندارد.

مشداکبر صبح پسرش را بیدار کرده بود تا غذای سحری را آماده کند. خودش هم رفته بود در مسجد را بگشاید و جلوی دزرا آب و جارو کند. از بیست و یک سال پیش که حاجی مسجد «محمد» را ساخته و او را متولی مسجد کرده بود، این کار هر روز او بود.

در نورضعیفی که از سر در مسجد بر خیابان می‌تابید دیده بود کسی جلوی مسجد خوابیده. فکر کرده بود فقیری است یا غریبی تازه از راه رسیده. از این غریب‌ها زیاد به مسجد حاجی می‌آمدند. دو اتاق را به این میهمانان اختصاص داد بودند. آنها می‌آمدند و تا جا و کاری پیدا کنند در آنجا می‌ماندند. مهمان حاجی بودند یا، به قول حاجی، مهمان خدا.

مشداکبر رفته بود بالای سر مرد و صدایش زده بود و ناگهان «دیدم این پسر حاج آقا است». امین را از قد و قامتش شناخته بود، نه از چهره‌اش. برای عبدالله گفته بود که امین را بدجوری کشته‌اند، آنچنان که او قادر نبوده به صورتش نگاه کند.

حاجی حاضر نشده بود از دیدن پسرش منصرف شود. دسته جمعی او را به مسجد بردند؛ به اتاقی که مرده‌ها را تا دیدن روز در آن به امانت می‌گذارند. پسر مشداکبر و دو پاسبان محلی جلوی در اتاق ایستاده بودند. هر سه با دیدن حاجی و همراهانش از جلوی در کنار رفتند. حاجی جلوتر از همه وارد شد و با آرامش و سکوت بسوی جسد، که زیر پارچه سفیدی قرار داشت، رفت. تیغه‌ای نازک از نور، از پنجره تا روی پارچه سفید کشیده می‌شد. حاجی کنار جسد زانو زد و به نرمی پارچه را از روی سرش کنار کشید. سعید و عبدالله بالا سر حاجی ایستاده بودند. سعید با دیدن امین فکر کرده بود «این امین نیست»، اما این فکر تانیه‌ای هم دوام نیاورد. «امین است»، امین بود. با چهره‌ای ورم کرده و کبود. با یک برآمدگی کبودتر که از بالای چشم چپ، تا زیر محل رویش مو، پیشانی اش را می‌پوشاند. و با دماغی شکسته و لبی پاره که خونی تازه خشک شده از آن بیرون ریخته و چانه و گردنش را گلگون کرده بود.

سعید سر برگرداند و عبدالله، که زانوانش می‌لرزید، به سوی پنجره رفت. لحظه‌ای ایستاد و سپس برگشت به سوی حاجی. خم شد و زیر بغل او را گرفت تا بسندش کند. اشکی که از صبح نتوانسته بود از چشمانش بیرون بریزد، به شتاب فوران زد و بر شانه‌های حاجی ریخت. حاجی بی‌تفلا و تسلیم تن به بازوان او داده بود. عبدالله او را بلند کرد و تا جلوی در اتاق برد. آنجا منجید، راننده حاجی، زیر بازوی دیگر او را گرفت. سعید اما با برخاستن حاجی کنار امین زانو زده و بی صدا می‌گریست. عبدالله، همانطور که حاجی را به بیرون اتاق می‌کشاند، برگشت و از کنار شانه سعید نگاهی دیگر به امین انداخت. تیغه نور درست بر شکافی افتاده بود که از گوشه لب تا زیر لاله گوش را خط می‌کشید. این آخرین دیدار عبدالله از همبازی کودکی و دوست سالیان درازش بود.

به چشمان سرخ عبدالله نگاه کردم؛ چشمان درشت و سیاهی که امین همیشه می‌گفت «مثل چشم‌های گوساله‌ای هراسیده است». گفتم:
- هیچ رسم و رسومی نمی‌تواند حق مرا برای آخرین دیدار از شوهرم بگیرد. و او وعده داد که پس از شستشوی جسد، و قبل از بخاک سپردن، او را به من نشان دهند. آنوقت آرام گرفتم و خواستم بدانم او چگونه و کجا مرده.

ثریا به آرامی گفت:

- به نظر می‌آید او را کشته‌اند.

- کی‌ها؟ پاسدارها؟

عبدالله زودتر از همسرش پاسخ داد:

- نه. همین حالا دادستان انقلاب و دو نفر از وزرا پیش حاجی نشسته‌اند. می‌گویند ساواکی‌ها امین را کشته‌اند.

به سعید نگاه کردم که به دیوار تکیه داده بود و از پنجره باغ را تماشا می‌کرد و فکر کردم مأموران امنیتی رژیم گذشته با امین چه کار داشتند. همین را پرسیدم:

- آنها با امین چکار داشته‌اند؟

دوباره عبدالله جوابم را داد:

- می‌گویند به انتقام کمک‌هایی که حاجی به انقلاب کرده. موارد دیگری هم داشته‌اند.

- فکر می‌کنم باید با دادستان حرف بزنم.

هنوز هم نمی‌فهمم با دادستان چه می‌خواستم بگویم. فقط دلم می‌خواست از آنجا بروم و با هر کسی که درباره مرگ امین چیزی

می دانست حرف بزبم. شاید در آن لحظه طبیعی ترین کاری که باید می کردم اشک ریختن بر مرگ امین بود. اما من که در آن یک هفته بارها و بارها از تصور مرگ او اشک ریخته بودم، در آن لحظات نمی توانستم گریه کنم. حتی اندوه زده هم نبودم. اصلاً هیچ حسی نداشتم. مثل غریبه ای بودم که می خواهد از چند و چون مرگ بی دلیل کسی با خبر شود و دارد با نزدیکان او حرف می زند. ثریا بعدها برایم گفت: «مثل آدمهایی نبود که گرفتار شوکی شده باشند. مثل آدمهای عزیز از دست داده هم نبود. حتی شبیه خودت هم نبود. نگاهت آرام و بی هیچ حسی بود و سردی پیرحمانه ای در حرف زدن ها و حالات و رفتار نسبت به همه ما وجود داشت».

ثریا از عبدالله خواست تا کیفش را از اتاق عصمت خانم بیاورد، و از من هم خواست تا لحظه ای آرام بگیرم و بعد هر کاری دلم خواست بکنم. در یک لحظه حس کردم با من رفتاری را دارد که با دیوانه ای. وقتی در انگلیس بودیم، سخن گفتن او را با یکی از بیمارانش دیده بودم؛ پسر جوانی که تصور می کرد خدا با او حرف می زند و چیزهایی به او می گوید که خیلی مهم است؛ اما چون نمی دانست خدا در چه زمان هایی بر او نازل می شود، حاضر نبود بخوابد. از تصور اینکه دیوانه شده باشم وحشت کردم. گفتم:

- من حالم خوبست. با من مثل مریض هایت رفتار نکن.
خندید و گفت:

- تو مریض نیستی. حالت تو طبیعی است. چرا باید با تو مثل مریض هایم رفتار کنم؟

عبدالله با کیف دستی ثریا وارد شد. سعید به طرفم آمد و دستش را بر شانم گذاشت:

- کمی استراحت کن لوبا. بعد درباره همه چیز حرف خواهیم زد. همانطور که روی لبه تخت نرگس نشسته بودم، به او نگاه کردم. نور بر صورتش افتاده بود و به تصویرهایی می مانست که روی درخمی های طلای دوره هخامنشی حک شده اند. گفتم:

- خسته نیستم. اصلاً خسته نیستم.

او با فشار ملایمی مرا خواباند و کنار تخت ایستاد و نگاهم کرد. بعد ثریا آمد. سرنگی در دستش بود. به من گفت:

- برای اینکه بخوابی لوبا.

چوشحال شدم. احساس کردم دلم می خواهد بخوابم. ثریا بازویم را گرفت و آستین پیراهنم را بالا زد و من نیش سرنگ را بلافاصله حس کردم. قبل از اینکه خوابم ببرد به یاد بردیا و بهرام افتادم. به سعید، که هنوز کنار تخت بود و صورتش روی درخمی بزرگی بر سقف چسبیده بود، گفتم:

- می خواهم بچه هایم را ببینم.
و سعید چیزی گفت که نشیندم.

لحظه به لحظه بر تعدادش افزوده می شد، گذرانده بودم. در تمام آن لحظات آرزو می کردم از آنجا بگریزم. شیون دسته جمعی زنان و فریادهای گوشخراش عصمت خانم و نصرت خانم و ناله های مقطع نرگس کابوسی بود که لحظه ای قطع نمی شد. چرا، تنها وقت افطار-وقت شکستن روزه- و وقت شام، که چند زن می آمدند و بسرعت سفره ای را وسط اتاق ها پهن می کردند و انواع و اقسام غذاها را روی آن می چیدند. زنها عجولانه و با ولع غذاها را می خوردند و چند لقمه ای هم به زور یا به التماس به دهان عصمت خانم و خواهرش و نرگس فرو می کردند و دوباره به همان سرعت سفره را جمع می کردند تا دوباره شیون دسته جمعی زنان، چون موسیقی ناموزون و گوشخراشی، شروع شود. در تمام آن احوال نگاه ها بر من بود اما دیگر کسی با من کاری نداشت. با لباس و روسری سیاهی که به تن و سرم کرده بودند، می نشستم و چشمان سنگین از اشک و خوابم را به بوته های قرمز و سورمه ای قالی کف اتاق می دوختم و با این حال سنگینی نگاه های خیره و کنجکاو را بر پوستم احساس می کردم.

مارگریت و ثریا معمولاً کنار من بودند. ثریا مسلط و آگاه بر اطرافش بود اما مارگریت مبهوت و هراسیده گاه به من و گاه بر جمع زنان مویه کن می نگریست. وقتی به اتاق نرگس می رفتم، او هم بدنالم می آمد. در آنجا دیگر بهت زده نبود. می توانست با ثریا به زبان خودش صحبت کند. از او درباره رسم و رسوم عزاداری ایرانی ها و اینکه این مراسم تا کی و چگونه ادامه خواهد داشت می پرسید. ثریا، با لبخند مهربان و همیشگی، و با حوصله بی پایانش به سؤالات او پاسخ می گفت و در همان حال حواسش به من هم بود.

در همان اتاق بود که بردیا یکبار بدیدم آمد. رنگ پریده و آرام مرا در آغوش گرفت و کنار گوشم به زمزمه گفت «مامان». مثل اینکه می خواست چیز دیگری هم بگوید که نگفت. قبل از آن، هر بار که از راهرو می گذشتم، او را می دیدم که کنار مردها نشسته است. ساکت و سربزیر. خوشحال بودم که او پسر است و می تواند در اتاق مردها بنشیند. در آن اتاق از شیون و فریاد خبری نبود. مردها به آرامی با هم حرف

مراسم خاکسپاری امین روز ۱۲ اوت (۲۱ مرداد) با تشریفات بسیار مفصلی انجام شد. در پی تحقیقاتی که دادستان انقلاب شخصاً انجام داده بود، و پس از اینکه صبح روز قبل اتومبیل بنز اوراق شده را که همه قطعات با ارزشش را کنده بودند، در بیابانی نزدیک یکی از حومه های شمال غرب تهران به نام اوین پیدا کردند، شورای انقلاب، طی اعلامیه ای، رسماً امین را جزو شهیدان انقلاب اعلام کرده و دستور خاکسپاری رسمی او را داده بود.

برتابوت امین پرچم ایران کشیده بودند. نشان شیر و خورشیدی که تا پیش از انقلاب بر بخش سفید رنگ وسط پرچم ایران قرار داشت، دیگر دیده نمی شد. آن را از میان پرچم برداشته بودند و هنوز جانشینی برای آن ساخته نشده بود. اعضاء دولت موقت و شورای انقلاب و سرپرستان پاسداران، با سبدها و تاج های گل، امین را تا گورستان امامزاده عبدالله، که مقبره خانوادگی حاجی جلالی در آن قرار داشت، مشایعت کردند. پیشاپیش همه حاجی و بردیا، در کنار وزرا و دادستان انقلاب حرکت می کردند. بردیا، در لباس سیاهی که نمی دانم چه کسی و چه وقتی آن را برایش تهیه کرده بود، به مرد جوانی می مانست. وقتی از روبرو دیدمش حیرت کردم. گویی یک شبه دهسال بزرگتر شده باشد. داشت تاج گلی را بر خاک تازه قبر امین می گذاشت. دو پاسدار انقلاب، با ریش های انبوه، دو طرف تاج گلش را گرفته بودند.

در آن چهل و هشت ساعت او تنها یکبار به سراغ من آمده بود. نیمی از آن چهل و هشت ساعت را من در خواب بودم و نیم دیگر را، گاه در اتاق نرگس و گاه کنار نرگس و عصمت خانم و در میان انبوه جمعیتی که

می زدند. توجهی به اطراف نداشتند؛ حتی به قاری که یک نفس و خستگی ناپذیر می خواند و صدایش از بلند گوها، بر همه خانه گرگرد اندوه می پاشید.

بهرام اما بیشتر در باغ بود؛ در حال دویدن و بازی کردن با بچه های همسن خودش. نه به اتاق مردها می رفت و نه به اتاق زن ها. گاه از جلوی در اتاقی که من در آن بودم می گذشت و، اگر کسی صدایش می کرد، بغض کرده و عقب عقب می گریخت. یکبار که برای دیدنش به باغ رفته بودم، به گردنم آویخته و گفته بود:

- مامان گریه دوست ندارم. گریه نکن.

- من که گریه نمی کنم جانم.

- گریه دوست ندارم.

- باشد جانم. گریه نمی کنم.

و یکبار پرسیده بود:

- بابا دیگر نمی آید؟

- نه پسر.

و صدیقه خانم که از آنجا می گذشت، افزوده بود:

- بابا رفته پیش خدا. بابا رفته به آسمان ها.

- خدا دوره؟ آسمان دوره مامان؟

- آره جانم خیلی دوره.

- سهند گفت بابا مرده.

- آره جانم بابا مرده.

- مرده خداست؟

و صدیقه خانم او را تصحیح کرده بود:

- نه قربان چشمانت. مرده های خوب می روند پیش خدا.

مراسم سنتی سوگواری امین هفت روز ادامه داشت. پس از آن من به خانه ام برگشتم؛ به خانه ای که می دانستم امین را دیگر در آنجا نخواهم دید. ثریا و نرگس پیشنهاد کرده بود بار من بیایند اما من ترجیح داده بودم تنها باشم. حتی از خواست بچه ها، که مایل بودند باز هم در خانه پدر بزرگشان بمانند، استقبال کردم. نیازمند سکوت بودم. هشت روز صدای مداوم شیون زنان و صدای اندوهناک قاری، سرم را از صداهائی ناشناخته انباشته بود. فکر می کردم برای همیشه قدرت تمرکز را از دست داده ام.

در آرامش و سکوت خانه، رفته رفته، چهره امین، در آخرین دیدار پشت اتاق مرده شوی خانه، در ذهنم جا افتاد. امین را از مرده شوی خانه بیرون آورده بودند؛ در تابوتی که جعبه چوبی ساده ای بود. روی تابوت را پارچه ای، که گلپای زربفت داشت و طاق شال خوانده می شد، پوشانده بود. سعید و ثریا کنار من ایستاده بودند. تابوت را بر سکویی در راهروی مشرف بردری که به گورستان بازمی شد گذاشتند. سعید به آرامی طاق شال را کنار زد. امین در کیسه سفیدی که کفن خوانده میشود خوابیده بود. کفن پارچه سفیدی است که مسلمانان مرده هایشان را عریان در آن می پیچند و بدون تابوت، به خاک می سپارند. سعید قسمتی از کفن را که روی امین را پوشانده بود کنار زد و من چهره امین را دیدم؛ نه چهره امین را؛ دماغی خرد شده و لبی پاره را دیدم که بر متن یک سفیدی مایل به آبی پراکنده بود. گویی ماسک سفیدی بر چهره ای بگذارند که فقط یک دماغ شکسته دارد و یک لب پاره. من حتی پلک های کبود فرو بسته و برآمدگی سیاه پیشانی را، که دیگران دیده بودند، ندیدم.

نشستم بر مبله که او هر شب بر آن می نشست و یادهای او، زنده و

شفاف، بر همه آنچه که در روزهای گذشته دیده بودم پرده کشید. امین از میان عکس روز ازدواجمان، روبروی من، روی میز کنار آباژور، به من می‌نگریست. چشمان درشت و سیاهش می‌درخشید و لبش، که در حال گفتن حرفی بود، شکلی از بوسیدن داشت. دستش بر شانه من بود و من، لوبای چهارده سال پیش، سر بر بازویش گذاشته بودم و تورانبوه و سفیدی که فقط برای گرفتن آن عکس بر سرم انداخته بودم - تا خانواده امین فکر کنند ما سال پیش طی مراسمی ازدواج کرده ایم - نیمی از شانه و گردن او را پوشانده بود.

در خانه راه افتادم. در هر گوشه نشانه‌ای از او دیده می‌شد. دم پایی‌هایش هنوز جلوی تخت قرار داشت و پیژامایش، بر دسته صندلی پای تخت، همانطور دست نخورده باقی مانده بود. دلم نیامده بود یا جرأت نکرده بودم برشان دارم. چمدان چرمی سیاهی که یک روز قبل از گم شدنش از انبار بیرون گذاشته بود تا آن را برای سفر سه روزه من و بچه‌ها به شمال ایران آماده کنیم هنوز کنار کمد لباس‌ها بود. این چمدان را حدود هشت سال پیش، وقتی می‌خواستیم به ایران بیاییم، خریدیم. امین وقتی پول آن را می‌پرداخت گفت «این آغاز تاریخ تازه‌ای در زندگی ماست» و پس از آن گاه گاهی به شوخی از آن چمدان به عنوان «آغاز تاریخ» یاد می‌کرد. کم کم همین اسم چمدان چرمی سیاه شد: «آغاز تاریخ را برداریم، سبک‌تر است»، «آغاز تاریخ را برایم بیاور»، یا «چمدان سبز کافی‌ست، به آغاز تاریخ احتیاجی نداریم»... مساواکش در جا مساواکی و ربش تراشش روی میز حمام بود. تاریخ انقلاب فرانسه، آخرین کتابی که برای خواندن در دست داشت، روی صندلی تاب خورش مانده بود. کتاب را برداشتم. نشانه‌ای چرمی، با تصویری از ساعت «بیگ بن»، بین صفحات ۱۱۴ و ۱۱۵ قرار داشت. کتاب را سر جایش، روی صندلی، گذاشتم. روی میز کارش جز چند کتاب که مرتب روی هم چیده شده بود، و سه نامه باز نشده‌ای که نرگس آن‌ها را شب قبل از مرگ امین از مطب او آورده بود، چیزی به چشم نمی‌خورد. نامه‌ها را گشودم. اولی نامه‌ای بود از اتحادیه پزشکان لندن که از امین برای شرکت در کنفرانسی

دعوت کرده بودند. فکر کردم باید به آنها بنویسم که دیگر منتظرش نباشند. نامه دیگر کارت تشکری بود از شخصی به نام «جان تریلر» و در جواب کارت تولدی که امین برایش فرستاده بود. جان را می‌شناختم. او از همکاران سابق امین در لندن بود. نامه سوم کمی به نظرم بی‌سروته آمد: «امین عزیز خبرها و هدیه‌ها به موقع به دوستان رسید. همه از تو ممنونیم. دکتر برایت سلام مخصوص دارد. رخشان». نامه نه تاریخ داشت و نه آدرس فرستنده، اما تمبر پشت پاکت نشان می‌داد که از فرانسه آمده است. فکر کردم باز امین، به عادت همیشگی، برای کسی هدیه‌ای فرستاده است. اما چرا برای «دوستان»؟ نامه‌ها را همانجا گذاشتم و به آشپزخانه رفتم.

روبه دورنمای تهران، که زیر آفتاب بعد از ظهر و میان ذرات غبار معلق در هوا محو و غیرقابل دید بود، نشستم. آیا من باز هم در آن شهر می‌ماندم؟ آیا باز هم می‌توانستم آن شهر را دوست داشته باشم؟

از همان هفته‌های اول اقامت در تهران به این شهر علاقمند شدم. تهران شهری بود زشت و بی‌هویت در دامنه زیبای کوهستانی که البرز نام دارد؛ با انبوهی از ساختمان‌های متفاوت و متضاد، کوتاه و بلند، مدرن و قدیمی، آجری و سیمانی؛ با خیابان‌های عریض و کوچه‌های باریک. خیابان‌ها، با بناهای مدرن و تابلوهای نئون، به خیابان‌های ازو پایی شباهت داشتند، اما کوچه‌های باریک و اغلب خاکی از دل قرون وسطی سر بر کشیده بودند. تهران شهری بود انباشته از جمعیت، اتومبیل، و صدا؛ شهری که اگرچه در روزهای اول اقامت می‌توانست هر غریبه‌ای را دیوانه کند، اما بزودی، با مهربانی و گرمی آغوش مادری، او را در خود می‌گرفت و معتاد خویشش می‌کرد. بعد از چند هفته ماندن در تهران کمتر کسی با آن بیگانه باقی می‌ماند. دست فروش‌های فقیر دوره گرد که از صبح تا پاسی از شب گذشته، خستگی ناپذیر و با فریاد اجناسشان را به زهگذران عرضه می‌کنند، ثروتمندان متفرعنی که در اتومبیل‌های آخرین مدل خود با صبوری به انتظار باز شدن راه‌های همیشه بسته نشسته‌اند،

مغازه دارایی که در دکان های کوچک خود نان و سبزی و دفتر و مداد و نفت را با هم می فروشند، فروشندگان بوتیک های تازه ترین لباسهای فرانسوی و انگلیسی و ایتالیایی، رهگذران بی خیال و بی شتابی که در ساعت ۹ صبح گویی به گردش و پیاده روی در پارکی آمده اند، کارمندان ادارات که بیشتر اوقات در حال گفتگو و خندیدن با یکدیگرند، همه و همه نگاهشان آشنا و پذیرای هر غریبه ای است.

بی آنکه هیچ چیز آن شهر شباهتی به سرزمین زادگاه من داشته باشد من، از اولین هفته های اقامتم در آن، احساس آرامشی آشنا و قدیمی می کردم، احساسی که بسیار زود از جهان کودکی ام گرفته شده بود. شاید حضور امین و دوستان و خانواده او این احساس را در من بوجود آورد؛ شاید هم رفاهی که قبل از آن هیچوقت تجربه اش نکرده بودم.

آن روز حس می کردم آن شهر را هنوز دوست دارم. با اینکه امین دیگر نبود حس می کردم اینجا شهر خودم است. این وابستگی ها را نه در لندن، که هشت سال از جوانی مرا در خود داشت، یافته بودم و نه حتی در زادگاهم. در اینجا خودم و بچه هایم فامیل بزرگی داشتیم، دوستانی داشتیم که سالهای زیادی را با آنها سر کرده بودیم، کار خوبی داشتیم که می دانستیم در کمتر جایی می توانم نظیرش را پیدا کنم؛ و مهمتر از همه، اینجا تنها جایی بود که تبعه اش بودم. حتی اگر می خواستم به انگلیس بروم، جز ورقه اقامتی که یادآور ایام پناهندگی و آوارگی من بود، چیزی در اختیار نداشتم.

می توانستم همان فردا صبح همه اموال امین را، که به نام من و او بود، بفروشم و میلیون ها تومان پول نقدی را که به حساب او و خودم بود بردارم و دست بچه هایم را بگیرم و به انگلیس بروم. این شانس را بعد از انقلاب و بخصوص در آن روزها هر زنی نداشت. قوانین جدیدی که آماده تصویب در مجلس بود، زن را از قیمومیت بچه هایش محروم می کرد. قیمومیت قانونی بچه ها، پس از مرگ پدرشان، با پدر بزرگشان بود. همه ثروت امین هم، جز این ساختمان که به نام من خریداری شده بود، در اختیار حاجی قرار می گرفت. اما حاجی، چند ساعت قبل از آنکه خانه او را ترک کنم،

اعلام کرده بود که همه اختیارات بچه ها و حقوقشان متعلق به من است. چشمانش را که، در حصار انبوهی خط ریز و درشت، کوچک به نظر می رسید به زمین دوخته و گفته بود «تو مثل دختر ما هستی. یادگار امین هستی. فکر نکن امین رفته، چیزی فرق کرده. تو همیشه بروی چشم ما جا داری. اگر اینجا بمانی دل ما را خوش کرده ای. به ما این شانس را می دهی که نوه هایمان را ببینیم. آنها چراغ زندگی ما هستند. اما اگر هم بخواهی از اینجا بروی، اختیار همه چیز با خودت است. می توانی آنچه که خودت و امین دارید بفروشی و دست بچه هایت را بگیری و بروی. هر کمکی هم خواستی ما دریغ نخواهیم کرد». و بعد اشکی را که از گوشه چشمش بیرون زده بود و می خواست از میان آن همه خطوط ریز و درشت راهی برای فرار پیدا کند، پاک کرده و گفته بود «من هیچوقت در زندگی بچه هایم دخالتی نکرده ام. حالا هم دخالتی در زندگی تو و نوه هایم ندارم. هر چه خوشی شماست همان کار را کنید».

در لحظاتی که حاجی این حرف ها را می زد، و در لحظه ای که او را در آغوش گرفتم و صورت خیس از اشکش را بوسیدم، می دانستم که دلم نمی خواهد تهران را ترک کنم؛ اما آیا می توانستم تنها به خودم فکر کنم؟ بچه هایم چه می شدند؟ درست بود که در آنجا فامیل و خانواده ای داشتند اما آیا زندگی آنها نیز به دلیل همین خانواده چون امین در خطر قرار نمی گرفت؟ اگر مخالفین انقلاب امین را به انتقام کشته بودند، آیا این انتقام به بچه های من هم نمی رسد؟

اما کسی در اعماق روحم می پرسید که آیا واقعا مخالفین انقلاب امین را کشته اند؟ نظرات دادستان و دولت نتوانسته بود مرا قانع کند. اما چه کسی یا چه کسانی او را کشته بودند؟ حکومت، همانطور که مرد ناشناس تلفنی گفته بود؟ این فکر بعیدتر از هر فکر دیگری بود. مگر، در تمام روزهای گذشته، تک تک نمایندگان همین حکومت به خانه حاجی نیامدند؟ مگر خودشان به امین عنوان شهید انقلاب را ندادند؟ پس چه کسی می توانست او را کشته باشد؟ آیا کشتن او از خصوصیتی شخصی سرچشمه نگرفته بود؟ آیا کشتن او به آن زن ناشناس که امین او را کورتاژ

کرده بود ربطی نداشت؟ آیا آنهایی که امین را دزدیده بودند و یک هفته نگاه داشته و بعد او را به آن شکل فجیع کشته بودند نسبتی با آن زن نداشتند؟ من امروز هم مطمئن هستم که آن روز حتی اگر نمی خواستم در تهران بمانم باز هم، تا پیدا کردن راز گم شدن و مرگ امین، از آنجا تکان نمی خوردم. من، همان روز، در مقابل دورنمای غبارآلود تهران، تصمیم گرفتم: «همینجا خواهم ماند. اینجا خانه واقعی من است». و وقتی در روز عید فطر - روزی که پایان ماه پرهیز و روزه است - خانواده شوهرم را از این تصمیم آگاه کردم آنها چنان شادمان شدند که فکر کردم نیمی از بار اندوه مرگ امین فراموششان شد.

همانجا سعید گفت «حالا که قرار است بمانید بهتر است یک ماهی با بچه ها به انگلیس بروی و به اعصاب آرامشی بدهی». مارگریت همان روزها تدارک سفری یک ماهه را به انگلیس می دید. می خواست از خانواده اش دیدار کند. او هم معتقد بود بهتر است یک ماهی از آن محیط دور باشم و مرا به خانه پدری اش در حومه لندن دعوت کرد. اما من هیچ رغبتی به سفر نداشتم. می خواستم هر چه زودتر به وضع زندگی بهم ریخته خودم و بچه هایم سر و سامانی بدهم.